



۲۰۱۶/۰۵/۲۷



محمد نذیر تنویر

## از آشنایی تا جدایی

### برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

#### بخش هفتم

و باز هم «خاد» صدارت:

...

آغوش گرم و نرم مادرم مرا در خود پیچانیده و در عمق آرامش و آسودگی فرو برده بود. احساس امن و راحتی می کردم، دیگر نه از درد خبری بود و نه از فضای رعب و وحشت. خود را در آغوش اش محفوظ و دور از خطر احساس می کردم. دستهای مادرم متواتر بر سر و صورتم کشیده می شد و بر زخم ها و درد هایم التهام می بخشید. آرام آرام خون دوباره در رگ هایم جریان عادی اش را از سر می گرفت و دنیای ماحول دوباره برایم محسوس می گشت. احساسم آهسته آهسته دوباره بر می گشت و از یک رویا به واقعیت می پیوست. دست های نوازشگر، با آرامی و احتیاط در سر و پشتم در نوازش بود تا آنکه از عالم رویا بیرون آمده و چشمانم را باز ساختم. خود را دوباره در روی صفا و در آغوش گرم آفتاب با نوازش دستهای دوستم **حفیظ الله** یافتم. رخسارش را تر و چشمانش را سرخ یافتم، با آواز گره خورده و آرام اش پرسید:

کسی بالایت شاهدهی داده است؟

با سرم اشاره دادم که نی؟

آیا سندی بالایت پیدا کرده اند؟

باز هم اشاره دادم نی!.

پس چرا این حالت؟؟؟

پهره دار در کنار صفا ظاهر گردید و با عصبانیت صدا زد:

«بخیز او بچه! نوبت ات سوخت و دیگر حق رفتن به تشناب را نداری، زود به اطاعت برگرد!»

دستی بر صورتم کشید و با چشمان پُر از اشک، راهی سلولش گشت.

چشمان پُر اشک وی و چشمان پُر اشک احمد، گره سینه ام را باز ساخته و برای خالق سیل آسا گریستم. هرچند دهان بسته، و زبان بی حرکت بود؛ اما سینه ام بی باکانه چنان راز و نیاز را با خالق اش باز کرده بود که تنها چشمانم با آب دیده هایش توانمندی تمثیل آنرا بر روی صفا داشت. بلی صفا نظارتخانه صدارت از دیدگانم کمتر فاصله داشت و با تماس بازویم؛ سایه سرم را در خود شکل داده بود. رویم بطرف دیوار و پشتم به سمت آفتاب خلوت گاهی را بوجود آورده بود که خود را در آن تنها و تنها با آفریده گارم احساس می کردم. **از همه بریده بودم، اما در حضور وی همه را با خود داشتم.**

صفا در بین بازوانم تر شده می رفت و من تا هنوز در گریستن بودم. گریستن نه از برای خودم، بلکه از برای هزاران جوان نامراد کشورم. رفته رفته خود را سبک و سبکتر احساس می کردم و اطمینان قلبی ام بیشتر می گشت. باور هایم به حقیقت شکل می یافت و خود را در پناه ایزدم استوار و دور از درد می یافتم. پایم تکان داده شد و به خود آمدم. در کنار صفا ضابط ظریف را با یک بشقاب نان یافتم. در حالیکه دیده هایش بر تری صفا گره خورده بود گفت: برایت نان آورده ام! راستی انگشتانت که از جایش جدا شده بودند، آنها را من بجایش آورده و بستم. حالی نانت را با اطمینان بخور این نان خودم است. پرسیدم: می توانم بفهمم که چرا با من همدردی داری؟

وی پس از یک سکوتی گفت: اینرا تا هنوز خودم نیز نمی فهمم و آنجا را ترک گفت! به غذا نظر انداختم و بدون کدام تردیدی آنرا با دست نیمه جانم بطرف خود کشیدم. احمد با اشاره اش در مقابل دیده هایم ظاهر نگشت. دیگرگونی و تغییر عجیبی را در خود احساس می کردم. تفکر، شک و دودلی جایش را به گواهی قلب داده بود؛ چیزی که در حیات ۲۳ ساله ام کمتر به آن توجه داشتم. انگشتان دست راستم به مشکل باز و بسته می گردید اما بدیل دیگر نداشتم. انگشتان دست چپ در حالی که از کار افتیده بودند، تمام بازو را نیز بی حرکت و فلج ساخته بودند. خود را به مشکل از جا بلند ساخته و بدون آنکه منتظر اجازه بهره دار بمانم بطرف نل آب که در سمت شرقی محوطه قرار داشت رفتم. خواستم دست و دهنم را بشویم اما قلبم گواهی به وضو داد. به مشکل با یک دست وضو گرفته و دوباره بسمت صفا روان شدم.

شراب و خون با مخلوطی از خاک، شکل و رنگ لباس هایم را بکلی عوض ساخته، و بخود شکل و رنگ لباس های احمد را داده بود. از سر و صورتم خبری نبود که در چه وضع و حالی قرار دارد. با صرف غذا کمی دم در وجود دوباره دمید و متوجه ماحولم گشتم. از تیراندازان بالای بام پرسیدم که امروز کدام تاریخ است؟

**گفت: نهم ثور!**

باورم نمی شد که این مدت را در بیهوشی سپری کرده باشم. واقعاً اگر چنین بوده باشد پس چرا مرا به شفاخانه انتقال نداده بودند؟ نکند که شفاخانه ایشان همین اطاق های کتیف صدارت و پرستار شان ضابط ظریف باشد؟ و یا این هم برای هر کسی میسر نیست؟ اگر فردی در زیر شکنجه تلف گردد آیا کسی در نزد مقامات بالا، جوایده خواهد بود؟ از تصورات، خود را بیرون کرده و به راز و نیاز غصه ور گشتم زیرا کمتر وقت میسر می شد تا با وضو نماز را ادا کرد. از نماز لذت می بردم زیرا کمتر وقت چنین حالت به من دست می داد. هرچند لباس هایم با قشر ضخیم چرک و خون پوشانیده شده بود و تنم را یکماه آب نرسیده بود اما اثری از بوی بد و تعفن احساس نمی شد، که این هم نکته قابل عطفی بود که باور های عقیده تی را «بارورتر» می ساخت و انسان را از رابطه ها به ضوابط می کشانید. اما درد، گاه و بیگاه پرده یی این ضوابط را از هم می گسست و انسان را دوباره به ماحولش می کشاند.

دلم از برای احمد می تپید و حواسم از او بر نمی گشت. نمی دانم که وی با زخم های عمیقترش در چه حالتی باشد؟ بر کناره صفه خزیده بودم تا اگر نمای اطاقش برابم پیدا باشد، اما از وی خبری نبود. هوا تاریک و تاریکتر می شد و گرمی هایش را نیز باخود می برد. در قلب شب که شاید قیود شبگردی نیز نافذ بوده باشد نقل و انتقالات زندانیان صورت گرفت، از خواب بیدار شده و خود را برکنار صفه کشاندم. به اطاق احمد نظر انداختم و با تعجب در اطاقش را باز یافتیم. گمان تشناب رفتنش را زدم و چشمانم را به آنجا دوختم تا اگر برگردد؛ ولی از وی خبری نبود. باز گمان بردم که وی را برای تحقیق برده باشند اما از خود پرسیدم که از کجای وی تحقیق خواهند کرد زیرا در وجودش اصلاً چیزی باقی نمانده است؟

تنم تکان خورد و از جایم پریدم: نکند که احمد را برای اعدام برده باشند؟

چرا در اطاقش باز است؟ چرا؟

سردی صفه درد هایم را بالا برد و به خود برگشتم. وجودم را چمک و بهم پیچانیده بودم تا اگر شود حرارت بدنم را حفظ نمایم. سردی هوا از یکسو و چرت احمد از جانب دیگر، خواب را از چشمانم ربوده بود. آرزوی برآمدن آفتاب را داشتم تا دوباره در آغوش گرمش مرا نوازش دهد. از داخل اطاق ها و خزندگانش نیز خاطره خوش نداشتم، آنها نیز همچو مستنطقان در مکیدن خون بی ارزش زندانیان «بی باک» بودند.

نیمه بی از شب رسیده بود و تاهنوز، خواب بر دیدگانم راه نیافته بود. همه جا را سکوت مطلق شب در خود فرو برده بود. آواز «شرفه پای» برایم نزدیک و نزدیکتر می گردید تا آنکه ضابط ظریف را بر بالای سرم یافتیم. نیمه بیدار و نیمه خواب سرگردان در گشت بود. این که چرا در قلب شب بستر آرام خواب را ترک گفته و شوق گزمه بالایش زده بجز از عذاب وجدان چیزی دیگر بوده نمی توانست.

با خود گفتم:

اگر ما از درد جسم بیداریم، آنها از درد وجدان بیدارند؛

اگر ما همچو زندانی در زندانیم، آنها همچو زندانبان در زندان اند؛

اگر ما را از اجتماع دور ساخته اند، آنها در اجتماع راه ندارند؛

اگر ما از برای آزادی جان می دهیم، آنها از برای وابستگی جان می دهند...

پس کدام یک بهترست!؟

زمانیکه ظریف مرا بیدار و چمک در کنج صفه یافت گفت: بخیز! اطاق خالی پیدا شده است! سردی دوامدار همه مفاصل ام را بسته بود. با آرنج هایم هرچند سعی داشتم تا از جا بلند شوم اما موفق نشدم تا آنکه با همکاری وی برخاسته و با گام های کوتاه به عقب وی راه افتادم. تصادفاً دوباره مرا به اطاق قبلی آورد. با عجله به داخل اطاق نظر انداختم اما احمد را در آنجا نیافتم. هنوز ظریف در را از عقب ام نبسته بود که صدا زد: می دانی که زندانی قبلی چه شد؟

ضابط ظریف برگشت و با نگاه های قهرآمیزش گفت: جهت تداوی به چهار صد بستر انتقال یافت!

گفتم: پس چرا مرا نی؟

ظریف در حالی که پشتش بطرف من بود تا اطاق را ترک گوید گفت: زخم های وی عمیقتر بودند! خاطر من نسبتی از برای احمد آرام گرفت، اما دلم پیهم گواهی بد می داد تا آنکه وجود آهسته آهسته گرم آمده و به خواب رفتم.

با آغاز وقت رسمی، خواندن اسمای زندانیان دوباره از سر گرفته شد و از خواب بیدار گشتم. هر لحظه در انتظار شنیدن نامم بودم و صداها از دور، همچو نامم بگوش می رسید تا آنکه نزدیک می شد. سعی می داشتم تا روحیه ام را بالا نگه بدارم اما وجودم از حالاتی را که گذشتانده بود، خود بخود عکس العمل نشان می داد. ضربان قلب چنان سریع و سریعتر می گشت تا آنکه به آسانی می شد آنرا شنید. در واقعیت این هم یکی ماهرانه ترین شیوه های شکنجه بود؛ که تا نصف های شب ادامه می یافت، و در درازمدت باعث امراض روحی و قلبی زندانیان می گشت.

با گذشت چند روز محدود؛ وجودم معجزه آسا دوباره جان می گرفت، و به راحتی میشد بر پاهایم بایستم اما شدت زخم های بزرگ تا هنوز بر جایش باقی بودند. لباس هایم برای بیننده تکان دهنده بود، نمی شد در آن نکته ای را پیدا کرد که نمای رنگ اصلی اش را ظاهر سازد. با دستمال کوچک که داشتم در هر نوبت تشناب سعی می کردم تا آنرا خوب شسته و اطراف زخم ها را پاک سازم.

روزی در اطاق باز گردید و پهره دار بایک خریطه داخل شد و گفت: کالایت را تبدیل کن و کالای چرکت را در بین خریطه بگذار و از پنج دقیقه زیاد وقت نداری!

پرسیدم: می شود که یک آفتابه آب گرم برایم بیاوری تا زخم هایم را پاک کنم و گر نه لباس هایم دوباره خون آلود می شود؟

وی گفت: من صلاحیت این کار را ندارم، یکبار می پرسم و دوباره برمیگردم!

چند لحظه بعد پهره دار دوباره برگشت و گفت: بیا در صحن حویلی آب گرم را در آفتابه برایت گذاشته ام. از موقع استفاده کرده تشنابم را نیز رفتم و بعداً شروع به شستن زخم هایم نمودم. پهره دار یک صابون «رن» آبی رنگ را نیز برایم آورد. همه فعالیت هایم با یک دست بود، و آفتابه را در حالیکه در روی زمین قرار داشت با آرنج چپم؛ پائین و بالا می بردم. زخم های سر، که عمیقتر بودند از رسیدن آب به آن می ترسیدم تا مبدا چرک گیرند. دستمال کوچکم را نمناک ساخته و سر و صورتم را پاک می کردم و هر باری که رنگش تغییر می یافت آنرا باصابون شسته و بعد از شپیلیدن، دوباره استفاده می کردم. باتمام شدن آب گرم، آفتابه را از نلی که در صحن حویلی قرار داشت پُر ساخته و وضو گرفته دوباره به اطاقم برگشتم. با تعجب لباس های افغانی خود را در بین خریطه یافتم. حدس و گمان هایم به حقیقت مبدل گشت. **دانستم که رنج و مشقت فامیل در بیرون کمتر از درد و شکنجه من در داخل نیست.** مادرم با حالت زار و چشمان پُر از اشک، در مقابل دیدگانم ظاهر گشت ولی اندکی بعد تصورم همگانی شد و با آه سوزنده با خود گفتم: نی! این تنها اشک مادر من نیست، بلکه اشک همه ای مادران می باشد. ای وای بحال مادران داغ دیده کشورم! عطر لباس ها دوباره فضای خانه را در ذهنم زنده ساخت. پیراهنم را نزدیکم ساخته تا بوی دست های مادرم را تنفس کنم. بدون شک که لباس هایم با مخلوط آب و اشک های وی شسته و اوتو یافته است. عاطفه ام به اوجش رسید و نتوانستم انعکاس آنرا در درونم پنهان دارم تا آنکه دیدگان، خود را با وی همراه ساخته و با سرازیر شدن اشک، آنرا در روی صورتم شکل داد. به پروردگارم رجوع نموده، خواستم تا لحظات اول طهارت و پاکی لباس را در حضور وی باشم. با آغاز نماز آرامش حقیقی دوباره برگشت، حال و احوال خاص برایم دست داد که کمتر وقت در طول حیاتم با آن لذت و جذبه برایم رخ داده بود. نمی توان آن حالت را بر روی صفحات کاغذ تمثیل نمایم اما خاطره اش جاویدان و ابدی گشته که بعضی اوقات، غیبه ای «لذت عبادت» آن زمان را (هرچند که پُر از درد و مشقت بود) می خورم. بعد از نماز، خود را سبک و آرام یافته و در گوشه ای از اطاق دراز کشیدم و در حالیکه چشمانم به جای احمد دوخته شده بود به خواب رفتم.

دیگر نه از درد و رنج خبری بود و نه از رعب و وحشت. خود را شاد و سالم در طبیعت زیبا و کم نظیر یافتیم. طبیعتی که کمتر به آن آشنایی داشتم. به هر سویش در جست و خیز و شادمانی بودم و ساعت ها را در آنجا ماندم تا آنکه نشاط و طروات همه وجودم را لبریز ساخت. درست زمانی که از طبیعت و زیبایی هایش لذت می بردم، احمد در فاصله های دور، پیش چشمانم ظاهر گشت. با عجله شتافتم تا اگر شود خود را نزدش برسانم اما گویی که وی بال کشیده و در هوا بلند شده می رفت، می رفت تا خود را به قلب آسمان ها برساند. با چهره زیبا و بدون زخم هایش در حالی که لبخند بر لبان داشت بر من نگریست و با انگشتان دست اش همچو آخرین لحظات دیدار، خدا حافظی نمود. صدا های پیهم ام: «احمد احمد..» مرا را از رویایم بیرون ساخت و دوباره خود را در بین سلول های زندان یافتیم. تنم بکلی گرم آمده بود و دانه های عرق بر سر و صورتم جمع شده بودند. باخود گفتم: مبارکت باد ای جوان قهرمان، که با نهایت صبر و شکیبایی بسوی پروردگارت رفتی!

دیگر قلبم گواهی می داد که احمد در بین ما نیست. وی با شهامت اش توانست تا آخرین دقایق حیات، در برابر وحشی ترین شکنجه ها مقاومت کند. بلی! احمد به هدفش نایل آمد، و ازین کامیابی دل من نیز آرام گرفت. اما کنجکاوای هایم هر لحظه، بیشتر و بیشتر می گردید و سوالات گنگ در ذهنم شکل می یافت. از خود می پرسیدم که چرا وی را به «شفاخانه چهار صد بستر» بردند؟ آیا در آنجا نیز کشتارگاهی وجود دارد، و یا اینکه در زمان تداوی، جان را به حق سپاریده است؟

جملات کوتاه و ساده احمد چنان ذهنم را به خود مصروف ساخته بود که زندان را فراموش کرده و غرق در خیالاتم می بودم. وی از استاد انجیرری نام برد که چند روز قبل در همین جا، جان به حق سپارید. این کی بوده می تواند؟

#### پایان بخش هفتم

ادامه دارد

بخش های اول تا ششم این داستان را می توانید به کمک لینک های ذیل مطالعه فرمائید:

#### بخش اول

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaai\\_taa\\_jodaaii\\_۰۱.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۱.pdf)

#### بخش دوم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaai\\_taa\\_jodaaii\\_۰۲.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۲.pdf)

#### بخش سوم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaai\\_taa\\_jodaaii\\_۰۳.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۳.pdf)

#### بخش چهارم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaai\\_taa\\_jodaaii\\_۰۴.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۴.pdf)

#### بخش پنجم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaai\\_taa\\_jodaaii\\_۰۵.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۵.pdf)

#### بخش ششم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaai\\_taa\\_jodaaii\\_۰۶.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_۰۶.pdf)